

مجموعه افسانه‌های ایرانی . جلد ۲
رقعه خراسانیه و هی سارزد

زهرا مهاجری . اشارات آستان قدس رضوی . ۱۳۸۲

صفحه ۳۸

نمی رسد.

فردای آن روز، پادشاه لباس معدولی پوشید و به نانوايي رفت. او پول نان را به نانوا داد و انگشتر خود را طلب کرد، اما مرد نانوا هر قدر دنبال آن گشت، پیدا نکرد که نکرد. در این موقع پادشاه جلو آمد و گفت: من پادشاه و فرمانروای این سرزمین هستم و چهل روز به تو مهلت می دهم تا انگشتر مرا پیدا کنی؛ اگر موفق شدی که هیچ و گرنه دستور خواهم داد که سر از تنت جدا کنند. نانواي بیچاره، آهی کشید و گفت: خدا ساخته و می سازد و خواهد ساخت، وای به کاری که نسازد خدا.

۳۹ روز از این ماجرا گذشت و فزونی حاصل نشد و هیچ کس برای نانوا از محل انگشتر خبر نیاورد تا این که در پایان روز سی و نهم، ماهی گبری برای خرید نان به دکان نانوايي رفت. او از نانوا چند تا نان گرفت و از او خواست که عوض پول نانها، ماهی هایی را که تازه صید کرده است، قبول کند. نانوا قبول کرد و ماهی ها را به خانه برد و به زنش داد تا با آن غذایی آماده کند؛ خودش هم به اتافی رفت و به عبادت و راز و نیاز با خدا مشغول شد. زن نانوا که مشغول تمیز کردن ماهی ها بود، ناگهان داخل شکم یک ماهی، چشمش به انگشتر زیبایی افتاد و آن را بر داشت و فوری سراغ شوهرش رفت تا او را خوشحال کند. زن نانوا با خوشحالی گفت: مرد، بیا و ببین که چه انگشتر فشنگی در شکم ماهی پیدا کردم، حتماً خیلی قیمت دارد. نانوا سری تکان داد و گفت: هر چه باشد به اندازه قیمت انگشتر پادشاه نیست. اما وقتی به اصرار زنش آمد و انگشتر را از نزدیک دید، متوجه شد که همان انگشتر پادشاه است. مرد نانوا خیلی خوشحال شد و شکر خدا را به جا آورد.

روز بعد، نانوا نزد پادشاه رفت و انگشتر را به او داد و گفت: خدا ساخته و می سازد و خواهد ساخت، وای به کاری که نسازد خدا. پادشاه گفت: بیا و سر نان ریختن در دریا را به من بگو تا من هم رازی را به تو بگویم. نانوا قبول کرد و گفت: در روزگار جوانی، راحت طلب و خوشگذران بودم اما عادت داشتم که باقی مانده نان و غذای داخل سفره را برای ماهی ها بریزم. یک روز مردی را دیدم که در کوچه های

خدا ساخته و می سازد

یکی بود، یکی نبود. در زمان های قدیم، مرد نانوايي زندگی می کرد که همیشه ورد زبانش این عبارت بود: خدا ساخته و می سازد و نخواهد ساخت، وای به کاری که نسازد خدا. نانواي قصه ما یک عادت خوب هم داشت؛ هر روز مقداری نان خرد می کرد و به دریا می ریخت تا ماهی ها بخورند و گرسنه نمانند.

یک روز پادشاه شهر از جلو دکان نانوايي می گذشت که همان عبارت معروف را از دهان نانوا شنید و عصبانی شد و تصمیم گرفت نانوا را اذیت کند. روز بعد پادشاه لباس مردم عادی را پوشید و به نانوايي رفت و نان طلب کرد. نانوا چند تا نان به او داد. پادشاه طبق نقشه ای که قبلاً کشیده بود، شروع کرد به گشتن جیب هایش کرد و وانمود کرد که پولی ندارد. به همین سبب انگشتر عقیق گران قیمتی را که در انگشتر داشت، در آورد و به نانوا داد و گفت: این انگشتر، امانت پیش تو باشد تا زمانی که من پول نان را بیاورم و آن را پس بگیرم. نانوا قبول کرد و انگشتر را گرفت و در دخل خود انداخت. پادشاه که محل انگشتر را دید، بیرون رفت و به چند نفر گدا پول داد که همگی با هم به نانوايي بروند و نان طلب کنند و یکی از وزیرها را هم مأمور کرد که در همان موقع، انگشتر را از دخل مغازه بر دارد و برای پادشاه بیاورد. نقشه پادشاه عملی شد و وزیر انگشتر را دزدید و به پادشاه داد. پادشاه و همراهانش به سرعت از آن جا دور شدند. در بین راه وقتی که داشتند از روی پل عبور می کردند، انگشتر از دست پادشاه در آب افتاد و او مطمئن شد که دیگر دست کسی به انگشتر

شهر می‌گشت و داد می‌زد: چهل روز استراحت و یک روز کار. من پیشنهاد آن مرد را مناسب حال خودم دیدم و قبول کردم و همراه او رفتم. مدت چهل روز، آن مرد انواع غذاهای خوشمزه و وسایل استراحت و تفریح را برای من فراهم کرد و روز چهل و یکم به من گفت: امروز، روز کار است. حاضر شو تا برویم. بلند شدم و به راه افتادم. آن مرد، یک گاو و هفت شتر را همراه خود آورده بود و همه به طرف بیابان حرکت کردیم رفتیم و رفتیم تا به کوه بلندی رسیدیم؛ آن مرد، گاو را سر برید و پوست و گوشت آن را از هم جدا کرد و به من گفت: در پوست این گاو برو تا بینم اندازه تو هست یا نه؟ وقتی به داخل پوست رفتم. سر پوست را محکم بست. بعد از آن سید مرغی از بالای کوه پایین آمد و پوست گاو را که من در آن قرار داشتم، با خود بالای کوه برد و آن قدر به پوست نوک زد که پاره شد و بعد هم مرا همان جا گذاشت و پرواز کرد و رفت. آن مرد به من گفت: حالا باید از یاقوت‌ها و الماس‌های کوه برای من بگنی و پایین بیندازی تا در عوض راه پایین آمدن از کوه را به تو نشان دهم. من هم قبول کردم و شروع به کندن الماس‌ها و یاقوت‌ها و پایین انداختن آن‌ها کردم. اما وقتی کارم تمام شد، بار هفت شتر را از الماس و یاقوت پر کرد و مرا بالای کوه تنها گذاشت و رفت. من برای پایین آمدن از آن بالا دوراه بیشتر نداشتم، یا باید خودم را در درّه پرت می‌کردم یا در آب دریا می‌انداختم. ناچار راه دوم را انتخاب کردم. همین که در دریا افتادم، ماهی‌ها را دیدم که به طرف من آمدند و قصد خوردن مرا داشتند. از قضا یکی از آن ماهی‌ها مرا شناخت و گفت: این جوان، همان کسی است که هر روز برای ما نان می‌ریخت. بیایید با هم کمک کنیم و او را تا کنار ساحل ببریم. به این ترتیب از مرگ حتمی نجات پیدا کردم و از آن روز به بعد به خاطر خدمتی که ماهی‌ها به من کردند، روزانه مقداری از نانی را که می‌پختم، برای آن‌ها می‌ریختم. از همان موقع آدم سر به راهی شدم و به بزرگی خدای اعتقاد پیدا کردم و یقین دارم که خدا ساخته و می‌سازد و خواهد ساخت؛ وای به کاری که نسازد خدا. پادشاه که این حرف‌ها را شنید، گفت: حالا نوبت من است که موضوعی را با تو در میان بگذارم.

در این موقع پادشاه تمام قضیه انگشتر و این که چه طور آن را دزدیده‌اند و چه طور در آب دریا افتاده است را برای مرد نانو تعریف کرد و گفت: من هم به بزرگی و عظمت خداوند اعتقاد پیدا کردم. عین حقیقت است که خدا ساخته و می‌سازد و خواهد ساخت، وای به کاری که نسازد خدا.

پایین آمدیم زمین بود	بالا رفتیم هوا بود
به به چه قدر شیرین بود	قصه ما همین بود